پیغام عشق

قسمت پانصد و نود و چهارم

خانم بهار

خلاصه شرح غزل ۵۸۸ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۸ گنج حضور

صلا رندان دگرباره، که آن شاهِ قمار آمد
اگر تلبیسِ نو دارد، همانست اوَ که پار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸
-تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به‌کاربردن، پوشاندن حقیقت امری
-پار: پارسال

ای انسان‌هایی که هشیاری‌تان از محدودیّت ذهن و همانیدگی‌ها آزاد شده و به‌سوی آزادگی قدم برمی‌دارید و در این راه متعهدانه کار کرده و جدی هستید، شما را دعوت می‌کنم دوباره به این لحظه ابدی بیایید و فضا را در اطراف وضعیت و فرم این لحظه بگشایید؛ چراکه آن شاه قِمار، خداوند دوباره آمده است و می‌خواهد خودش را به شما نشان دهد؛ اگرچه لباس نو، فرم و پوشش جدید وضعیت این لحظه را بر تَن کرده است اما همان است که همیشه بوده یعنی در زیر و بستر همه وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد، خداوند است او در این بازی زندگی خام را می‌اندازد تا شما آن‌را بردارید و به بی‌نهایت و ابدیتش زنده شوید. شما باید به‌عنوان هشیاری توجه زنده خود را روی مرکز عدم و زندگی بگذارید و هرلحظه لباس یک فکر را نپوشید و زندگی را در فکرها نبازید و آن را به‌صورت مانع، مسئله درنیاورید و تلف نکنید. به‌عبارت دیگر هرچه را که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد مهم ندانسته بلکه آن‌را لباس جدیدی بدانید که زندگی پوشیده و در اطراف آن فضا را بگشایید.

ز رندان کیست این‌کاره؟ که پیشِ شاهِ خون‌خواره
میان بندد دگرباره که اینک وقتِ کار آمَد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸
-این‌کاره: اهل عمل، اهل کار
-میان بستن: سخت پیِ انجامِ کاری بودن، کمر همت بستن

از میان شما چه‌کسی اهل کار است و می‌تواند پیش شاهِ خون‌خواره، خداوند که می‌خواهد خون همانیدگی‌ها را بریزد با زندگی همکاری کرده، فضا را بگشاید و کمر همّت ببندد و دوباره متعهدانه تصمیم بگیرد، مرکزش را عدم کرده و همانیدگی‌هایش را شناسایی کرده و بیندازد؟

بیا ساقی سَبُک دستم، که من باری میان بستم
به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸
-سَبُک دست: چابک دست، دست مبارک و خوش‌یُمن

بیا ای ساقیِ سبُک‌دست من که مِیِ تو خوش‌یُمن است؛ وقتی مرکزم را عدم می‌کنم و شراب تو را می‌نوشم برایم اتفاقات نیک می‌افتَد؛ بیا که من متعهدانه تصمیم گرفته‌ام پس از این فضای گشوده‌شده در اطراف اتفاق این لحظه را انتخاب کنم و آن را در مرکزم گذاشته و از این فضای گشوده‌شده خِرَد، حسِ امنیت و هدایَت و قدرتم را بگیرم. به جان تو سوگند تا زمانی‌که من هستم، فقط عشقِ تو را انتخابَ خواهم کرد. فضا را می‌گشایم و با تو یکی خواهم شد. من دیگر غیر از تو، هیچ‌چیزی از این جهان را در مرکزم قرار نخواهم داد.

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویيدم
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

وقتی برای اولین‌بار فضا را در اطراف اتفاق این لحظه گشودم و درست تسلیم شدم؛ گلزارِ تو را دیدم، متوجه شدم مانند خار و گُلی هستم که در گلزار یکتایی تو روییده‌ام. من به‌عنوان هشیاری، فضای گشوده‌شده، گل هستم که خاری به‌نام من‌ذهنی پُردرد دارد. وقتی من همانیدگی‌هایم را شناسایی کرده، می‌اندازم و تو را در مرکزم می‌گذارم این خار در فضای عشق تو می‌سوزد، من‌ذهنی‌ام متلاشی شده و من تماماً گل می‌شوم و آن را به تو تقدیم می‌کنم. یعنی به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شده و با تو یکی می‌گردم.

پیاپی فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی
ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸
-عیار: عیّار، چابک

خداوندا، تو پی‌درپی با قانون قضا در زندگی‌ام فتنه و آشوب می‌انگیزی، همانیدگی‌های مرکزم را نشانه گرفته و به من می‌فهمانی که باید فضا را بگشایم، مرتب همانیدگی‌ها و دردهایم را شناسایی کرده و بیندازم؛ من نیز از فتنه‌ها فرار نمی‌کنم تسلیم شده و فضا را می‌گشایم تا مرکزم عدم شود. و اما بالاخره این‌بار دانستم تو مانند عیاران عمل می‌کنی یعنی فتنه می‌انگیزی، پارک و چیدمان ذهنی زندگی‌ام را به‌هم می‌ریزی ولی خودت را نشان نمی‌دهی و من نباید با ذهنم تو را ببینم و پیشرفت‌های معنوی‌ام را با خط‌کش ذهنی اندازه بگیرم.

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم
ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر خداوند به گونه راست من سیلی زد یعنی یک همانیدگی‌ام را نشانه گرفت؛ من واکنش نشان نمی‌دهم؛ بدون هیچ گله و شکایتی فضا راَ می‌گشایم، مقاومت و قضاوتم را صفر کرده و تسلیم می‌شوم و گونه دیگرم را به‌سوی او می‌آورم و از خداوند می‌خواهم همانیدگی‌هایم را از من بگیرد و هشیاری‌ام را آزاد کند. چراکه رنگ رخسار من، سلامتی چهار بُعدم، جسم، ذهن، هیجان و جانم، ظاهر من و تمام وضعیت‌های مادی و بیرونی زندگی‌ام بستگی دارد به این‌که سیلی قضا و نوازش‌های بیکران خداوند به من برخورد کرده و من فضا را بگشایم و از آب خرد و برکاتی که از فضای گشوده می‌آید برخوردار شوم تا جهان درون و بیرونم زنده و باطراوت گردد.

(انجیل متی، ۵:۳۹ –۵:۳۸)

”You have heard that it was said, ‘Eye for eye, and tooth for tooth.’ But I tell you, do not resist an evil person. If anyone slaps you on the right cheek, turn to them the other cheek also.”

«شنیده‌اید که گفته شده بود: چشم به عوضِ چشم و دندان به عوضِ دندان. اما من به شما می‌گویم، با آدم شرور مقابله مکن، بلکه اگر کسی به گونه راستِ تو سیلی زد، گونه دیگرت را هم به‌سوی او آور.»

تویی شاها و دیرینه، مقامِ توست این سینه
نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸
-مقام: محلّ اقامت
-نزار: ضعیف، ناتوان

خداوندا، آن باشنده ازلی، ابدی و همیشگی در این لحظه بی‌نهایت تو هستی، تو به‌صورت خلا خودت را در همه‌چیز نفوذ داده‌ای و این سینه و قلبم جایگاه و محل اقامت توست.
خداوندا، آیا نمی‌گویی تا حالا کجا بودی، چه‌طور خودت را به من نشان ندادی و من نتوانستم وجود تو را حس کنم؟ این همه مدت که از تو جدا بودم، من در من‌ذهنی از عقل، قدرت، هدایت و حس امنیّتت بی‌نصیب بوده و مرکزم پُر از همانیدگی و درد بود و بدین‌ترتیب این جانم ضعیف و ناتوان و دردمند شد.

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم
نمی‌دانی که صبرِ من غِلافِ ذوالفقار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شاه زندگی، خداوند به من می‌گوید: من همیشه این‌جا با تو بودم اصلاً تویی وجود نداشته تماماً من بودم، این من‌ذهنی یک‌چیز تصوری ساخته‌شده از فکر بوده و تو در ذهنت با فکرهای توهمی مرا گم کرده بودی، چراکه تو مرا به‌صورت جسم در فکرهایت می‌جستی و من مدت‌ها صبر کردم تا تو متوجه این حقیقت شوی؛ آیا نمی‌دانی صبر من غلافِ ذوالفقار است، یعنی من باید صبر کنم تا شمشیر تیز و برّانِ حضور تو به تدریج از غلاف همانیدگی‌ها بیرون بیاید و تو از طریق من و به‌صورت من جلوه کرده و به حضور بی‌نهایت و ابدیتم زنده شوی. [براستی اگر قرار باشد خداوند این‌قدر صبر کند تا ما به او زنده شویم آیا ما نباید صبر کنیم، به مرکز عدم متعهد بوده و به کار روی خود ادامه دهیم؟ صبر واقعی ما امتداد صبر خداوند و از جنس صبر قضا و کن‌فکان بوده و از جنس عجله و تحمل من‌ذهنی نیست.]

مرا برّید و خون آمد، غزل پرخون برون آمد
برید از من صلاح‌الدّین، به سویِ آن دیار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

فضاگشایی و شمشیر صبر خدا تمام همانیدگی‌های مرا بُرید و خون من‌ذهنی‌ام ریخته‌شد؛ این غزل چنان بیان شده است که اگر آن‌را درست درک کنم فضای درونم گشوده شده و خون همانیدگی‌هایم ریخته خواهد شد. با تکرار این غزل و عمل به آن صلاح‌الدّین، هشیاری من، از من‌ذهنی جدا شد و به‌سوی آن دیار، فضای یکتایی این لحظه آمد و من با خدا یکی شدم.

با تشکر:
بهار

خانم سمیه

خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۸ گنج حضور، بخش اول

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه‌ی نو آرَد
شیرین‌تر و نادرتر زان شیوه‌ی پیشینش

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷

وقتی تسلیم می‌شوید و فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایید، خداوند لحظه‌به‌لحظه یک روشِ جدیدی می‌آورد و می‌خواهد شما را از همانیدگی‌ها آزاد کند و زندگی شما را در درون و بیرون سامان دهد. این شیوه شیرین‌تر و کمیاب‌تر از شیوهٔ پیشین است و زندگی را برایتان آسان‌تر می‌کند؛ ولی ذهن با قضاوت و مقاومت و دیدن ازطریق همانیدگی‌های کهنه و فرسوده نمی‌تواند شیوه جدید خدا را درک کند.

یار در آخر زمان کرد طَرَب سازیی
باطنِ او جِدِّ جِد، ظاهرِ او بازیی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

خداوند در این لحظه ابدی به‌صورت هشیاری در انسان پایان زندانی شدن در جسم و پایانِ افتادن در زمان روان‌شناختیِ گذشته و آینده را تجربه کرد و با طرب‌سازی، جوشش شادی بی‌سبب خود را بیان نمود؛ به عبارت دیگر خداوند در انسان، بی‌فرمی و بی‌زمانی را تجربه کرد. باطن خدا یعنی فضاگشایی، زنده شدن هشیاری به بی‌نهایت و ابدیت و بی‌زمان شدن، در انسان بسیار جدی است، اما ظاهرِ یار که ظاهر انسان است یعنی جسم، فکر، هیجان، جان جسمی، اتفاقات و کم‌وزیاد شدن همانیدگی‌ها بازی‌ست. به‌عبارتی این درکِ هشیاری جسمی و دیدن ازطریق همانیدگی‌ها و جدی گرفتن فکر آن‌ها کاملاً غلط است؛ پس تنها فضاگشایی و زنده شدن انسان به ذات شادی بی‌سبب اهمیّت دارد.

دیده‌ای خواهم که باشد شَه‌شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

-منسوب به مولانا

انسانی را می‌خواهم که شاه‌شناس باشد یعنی با گشودن فضای درون و ازطریقِ چشم عدم خدا را در لباس اتفاق این لحظه بشناسد و در اطراف وضعیت‌هایی که خداوند به‌وجود می‌آورد فضا را باز کند و تمام توجهش به فضای گشوده‌شده باشد، خدا را شکر کند و به او زنده شود.

گر تو مُقامِرزاده‌ایِ، در صرفه چون افتاده‌ای؟
صرفه‌گَریِ رسوا بُوَد، خاصه که با خوبِ خُتن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۵
-مُقامرزاده: فرزندِ شخصِ قمارباز
-خُتن: شهری در ترکستانِ چین که زیبارویانِ آن معروف بودند.

اگر تو قمارباززاده هستی، یعنی از جنس زندگی و فرزند خداوند بخشنده هستی که با هیچ‌چیز در این جهان همانیده نمی‌شود، چگونه در صرفه‌جویی و خساست افتاده‌ای و در انداختن همانیدگی‌ها محاسبه‌گری می‌کنی و آن را داوطلبانه و به انتخاب خودت نمی‌اندازی؟ خصوصاً در راه زنده‌شدن به خوب خُتن یعنی خدا و قائم به ذات شدن، صرفه‌گری و عدم رعایت قانون جبران دون شأن انسان است.

خُنُک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش
بنماند هیچش الّا هوسِ قمارِ دیگر

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸۵

خوشا به‌حال انسانی که همانیدگی‌هایش را می‌شناسد و می‌اندازد و مانند قماربازی که در سر هوس باختن دارد و تا زنده‌شدن به بی‌نهایت خداوند بازی قمار همانیدگی‌هایش را ادامه می‌دهد، تنها چیزی که در سرش می‌ماند هوسِ قمار دیگر و انداختن همانیدگی‌های دیگر است.

آن را که خُلقِ خوش هست تنها نمی گذارند
کی بی‌حریف مانَد رندی که خوش قمارست؟

-صائب تبریزی، دیوان اشعار، غزل ۲۲۲٤

انسان‌های آزاده و عارفانی مثل مولانا که زنده به بی‌نهایت خدا هستند، انسان خوش‌خلق که فضای درونش باز شده است را تنها نمی‌گذارند، بلکه همانیدگی‌هایش را به او نشان می‌دهند تا با شناسایی آن‌ها را بیندازد.
انسانی که خوش قمار است، روی خود کار می‌کند و مرتب هوسِ قمار همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها را دارد، هیچ‌گاه بی‌دوست و همدم نمی‌ماند، بلکه هم‌جنس خود که زنده به زندگی‌ست را به‌سمت خود جذب می‌کند.

خُنُک آن دَم که ز مَستان طلبد دوست عوارض
بستاند گرو از ما به کَش و خوب عِذاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱٤
-عوارض: جریمه، پولی که از مجرم گیرند.
-کَش: خوب، خوش، نیک
-عِذار: رخسار، صورت

خوشا به‌حال آن لحظه‌ای که دوست، خداوند، از انسان جریمه بخواهد و او عمیقاً درک کند که زندگی می‌خواهد همانیدگی‌هایش را از او بگیرد؛ بنابراین با زندگی همکاری کرده، فضا را می‌گشاید و به‌جای ناله و شکایت، با فضاگشایی هر همانیدگی که برای من‌ذهنی‌اش مهم است و تمام توجهش را جلب کرده، شناسایی می‌کند و می‌اندازد. در این حالت خوش‌رویی زندگی در او آشکار شده و همانیدگی‌هایش را می‌ستاند.

کارْ آن کارست ایِ مُشتاقِ مَست
کَاندر آن کار، ار رَسَد مرگَت، خوش است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ٤٦٠٨

ای مشتاقِ مست، ای کسی‌که فضا را باز کرده و اشتیاقِ زنده‌شدن به زندگی و مردن نسبت به همانیدگی‌ها را داری و با فضای گشوده‌شده و مرکز عدم مست زندگی هستی، آن کاری، کار است که در این لحظه هشیارانه نسبت به من‌ذهنی کوچک شده، بمیری و حقیقتاً بگویی: «نمی‌دانم» و آن مرگ برای تو خوشایند باشد.

شد نشانِ صدقِ ایمان ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ٤٦٠٩

ای انسان، نشان صدق ایمان و مرکز عدم در تو این‌ست که صادقانه روی خود کار کنی، به دیگران کاری نداشته باشی و مردن و کوچک شدن نسبت به منِ‌ذهنی، فضاگشایی و کشیدن درد هشیارانه برای تو خوش و گوارا باشد.

گَر نَشُد ایمانِ تو ای جان چنین
نیست کامل، رو بِجو اِکمالِ دین

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ٤٦١٠

ای جان من، اگر ایمان تو چنین نیست، یعنی به‌دنبال نشان دادن یک من‌ذهنی زیبا و تأیید و توجه مردم بوده، به همانیدگی‌هایت چسبیده‌ای و از کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی خوشت نمی‌آید؛ دراین‌صورت بدان که ایمان تو هنوز کامل نیست. پس برو دین و ایمانت را کامل کن.

هر که اندر کارِ تو شد مرگْ‌دوست
بر دلِ تو، بی‌کراهت دوست، اوست

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ٤٦١١

هرکسی که ازطریق قرین شدن کمک کند من‌ذهنی‌ات را بشناسی و امکان مُردن و کوچک‌شدن نسبت به من‌ذهنی و عقلش را برای تو به‌وجود بیاورد، او دوست اصلی توست. [هرکسی من‌ذهنی‌ات را تحریک و به واکنش وامی‌دارد دشمن توست.]

فکر، آن باشد که بگشاید رَهی
راه، آن باشد که پیش آید شَهی

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر حقیقی، آن فکری است که با فضاگشایی و مرکز عدم راهی را دربرابرِ تو باز کرده و کمک کند تا عینک همانیدگی‌ها را از روی چشمان هشیاری‌ات برداری و بتوانی راه درست را ببینی. و راه حقیقی آن راهی است که با شاه، خداوند و یا انسان زنده‌شده به بی‌نهایت خدا ملاقات کنی.

شاه آن باشد که از خود شَه بُوَد
نه به مخزن‌ها و لشکر شَه شود

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸

شاه حقیقی آن شاهی است که ذاتاً شاه بوده و به بی‌نهایت خدا زنده شده باشد، نه این‌که متکی به گنجینه‌ها، لشکرها و همانیدگی‌های آفل این جهانی بوده و از چیزها و انسان‌ها قدرت بگیرد.

راست گفتست آن سپهدارِ بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰

سپهدار بشر (حضرت رسول) درست می‌فرماید: هرکس که از دنیا رد می‌شود و می‌رود ....

نیستش درد و دریغ و غَبنِ موت
بلکه هستش صد دریغ از بهرِ فوت

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۱
-غَبن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد

او فکر نمی‌کند زیان کرده است و درد و حسرت برای مرگ ندارد، بلکه برای تلف کردن وقت و جست‌وجوی زندگی در چیزها، دردها و گم‌شدن در ذهن و همانیدگی‌ها و ازدست دادن فرصت‌های بی‌شماری که برای زنده‌شدن به خدا در اختیار داشته ولی از آن‌ها استفاده نکرده است، حسرت می‌خورد.

که چرا قبله نکردم مرگ را؟
مخزنِ هر دولت و هر برگ را

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۲

و با خود می‌گوید: چرا من مرگ، مُردن به من‌ذهنی و آزاد شدن از همانیدگی‌ها را که گنجینه هر نیک‌بختی، برکت و هر نوایی است را مورد توجه قرار ندادم.

غلامِ همّتِ آن رندِ عافیتْ‌سوزم
که در گداصَفتی کیَمیاگری داند

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۷

غلام همت انسانِ آزاده عافیت‌سوزی هستم که با فضاگشایی خواستش با خواست خداوند یکی است و خوشی همانیدگی‌ها را نمی‌خواهد و آن‌ها را می‌سوزاند. او گداصفتی است که کیمیاگری می‌داند، یعنی با اتصال و یکی‌شدن با زندگی از چیزهای این‌جهانی بی‌نیاز بوده، آن‌ها را از مرکزش خالی می‌کند و اگر انرژی زنده‌اش به مسِ من‌ذهنی بخورد، او را تبدیل به طلای حضور می‌کند.

صوفیان واستدند از گروِ مِی همه رخت
دلقِ ما بود که در خانه‌ی خَمّار بمانْد

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸
-خَمّار: مِی‌فروش

همه صوفیان که شراب شادی را از خداوند می‌گرفتند و دَلق من‌ذهنی خود را پیش او به گرو گذاشته بودند، بالاخره آن را بازپس گرفتند، امّا دلقِ من همیشه در خانه مِی‌فروش یعنی خداوند باقی مانَد. تقریباً همه کسانی‌که روی خود کار می‌کنند به‌محض این‌که حالشان خَوب می‌شود، من‌ذهنی و همانیدگی‌هایی که پیش خدا به گرو گذاشته بودند و قرار بود بیندازند را پس می‌گیرند. اما بزرگانی همچون حافظ با تعهد روی خود کار کردند، کاملاً به خدا زنده شدند و دیگر به من‌ذهنی و مردگی در ذهن بازنگشتند.

دامن کشانم می‌کشد در بُتکده عَیّاره‌ای
من همچو دامن می‌دوَم اندر پیِ خون خواره‌ای

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹
-عَیّاره: مؤنث عَیّار، زن فریبنده و حیله باز

در این لحظه وقتی درحالتِ موزونیِ فضای گشوده‌شده هستم، عیّاره‌ای (خداوند) با نیروی جاذبه‌اش مرا از بتکدهٔ هشیاری جسمی و من‌ذهنی به‌سوی فضای یکتایی می‌کشد و من مثل دامن درحالتِ تسلیم کامل بی‌توجه به همانیدگی‌ها و حیثیت بدلی من‌ذهنی‌ام به‌دنبال خداوند که مثل خون‌خواره‌ای خونَ من‌ذهنی و همانیدگی‌هایم را می‌ریزد، می‌دوم تا با او یکی شوم.

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندر اِتّقُوا

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ٦٤٩
-اِتّقُوا: بترسید، پرهیز کنید، تقوا پیشه کنید.

اختیار و قدرتِ انتخاب برای کسی خوب است که با عدم کردن مرکزش توانایی پرهیز داشته و مالک خود در فضای گشوده‌شده، فضای پرهیز باشد؛ به‌طوری‌که اگر یک همانیدگی و یک چیز مهم بیرونی توجهش را بلعید به‌سویش نرفته و از آن زندگی نخواهد.
[تا زمانی‌که اختیار خود را از من‌ذهنی پس نگرفته‌ایم باید اختیار خود را به‌دست بزرگانی مثل مولانا بدهیم. اگر حرف‌های او بر ضد من‌ذهنی ما بود، حرف‌های مولانا را قبول کنیم.]

من اگر خارم و گر گُل، چمن آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رُویَم

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۸۰

اگر من از جنس خارِ من‌ذهنی و یا گلِ حضور هستم خودم را با خط‌کش ذهن نمی‌سنجم؛ چراکه می‌دانم باغبانی، خدایی هست که با نیروی خود چمنِ هشیاری مرا آراسته می‌کند. من نیز یکی از گل‌های چمن هستم که هنوز خارِ من‌ذهنی دارم؛ بنابراین دست من‌ذهنی و فرمانش را رها کرده، فضا را باز می‌کنم تا از آن سمت‌وسویی که دست خداوند مرا می‌کشد، رشد کنم و پیش بروم تا گل حضورم شکوفا شود.

بی‌خار گردد شاخِ گُل، زیرا که ایمن شد ز ذُلّ
زیرا نماندش دشمنی، گلچین و گل‌افشاره‌ای

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹
-ذُلّ: فروتنی، خواری، صفر بودنِ من ذهنی

شاخِ گل بی‌خار گشت؛ چراکه انسان با خوار و صفر کردن من‌ذهنی، فضاگشایی، عدم کردن مرکز و راندن همانیدگی‌ها به حاشیه از دردها و آسیبِ من‌ذهنی نجات پیدا کرد و دیگر دشمنی برایش باقی نماند و من‌ذهنی که هر لحظه گل حضور، لحظات زیبا و معنوی‌اش را می‌چید، رهایش کرد.

دیده‌یی باید، سببْ سوراخْ کُن
تا حُجُب را بَر کَنَد از بیخ و بُن

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲
-سببْ سوراخْ کُن: سوراخ کننده‌ی سبب

هر انسانی باید با فضاگشایی‌های پی‌درپی به چشم عدم‌بین، چشمی که علت‌های ذهنی را سوراخ و بی‌اثر می‌کند، دست یابد تا پرده‌های همانیدگی را از ریشه برکَند و با نور خدا ببیند.

تا مسبِّب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اَکساب و دکان

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳
-اَکساب: کسب‌ها

تا مسبب یعنی خداوند را در لامکان در فضای بازشده ببیند و کوشش و کسب با من‌ذهنی، زیاد کردن همانیدگی‌ها، باز کردن دکان برای نمایش خصوصیات منِ‌ذهنی را کاری بیهوده بداند.

از مسبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵٤

ای انسان، هر خیر و شری ازطرف مسَبب یعنی خداوند می‌رسد. اسباب و واسطه‌های ذهنی جز خیالی تشکیل شده در شاه‌راه زندگی نیست.

تشنه را دردِ سر آرَد بانگِ رعد
چون نداند کَو کشاند ابرِ سَعد

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸٤

تشنه آب زندگی با شنیدن صدای رعد، بانگِ ازدست دادنِ همانیدگی‌ها دچار سَردرد می‌شود و نمی‌خواهد ناهماهنگی و چالش‌های زندگی‌اش را ببیند؛ چراکه نمی‌داند این بانگ مهیب، ابر سعادت و باران رحمت خدا را درپی دارد. [هنگامی که چالش‌ها می‌آیند اگر فضا را باز کنید، خرد و باران رحمت الهی را از فضای گشوده‌شده دریافت می‌کنید.]

چشم او مانده‌ست در جویِ روان
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵

اما چشمِ من‌ذهنیِ تشنه، بر آبِ روانِ جویبارِ من‌ذهنی و تغییر اتفاقات دوخته شده است و از ذوقِ آبی که از آسمان گشوده‌شده و مرکز عدم با فضاگشایی می‌آید بی‌خبر است.

مَرکَبِ همّت سوی اسباب راند
از مُسبّب لاجرم محروم ماند

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶

چون من‌ِذهنی همه همّت و تلاش خود را صَرف علت و اسباب و خواسته‌های ذهنی می‌کند، فضا را باز نکرده و حواسش به همانیدگی‌ها و فکرهای من‌ذهنی‌ست که از کدام فکر و همانیدگی زندگی بگیرد؛ به‌ناچار از مسبب‌الاسباب یعنی خداوند که در فضای بازشده است، محروم مانده است.

آنکه بیند او مُسَبِّب را عَیان
کی نهد دل بر سبب های جهان؟

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آن انسانی که با فضاگشایی به‌طور عینی و با یقین مُسَبب‌الاسباب یعنی خداوند را آشکارا می‌بیند و با او یکی شده به وحدت می‌رسد و حس امنیت خود را از او می‌گیرد کِی ممکن است به سبب‌های این جهانی یعنی همانیدگی‌ها دل ببندد؟

با تشکر:
سمیه

با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود